

سخن تا که آدمی ست...

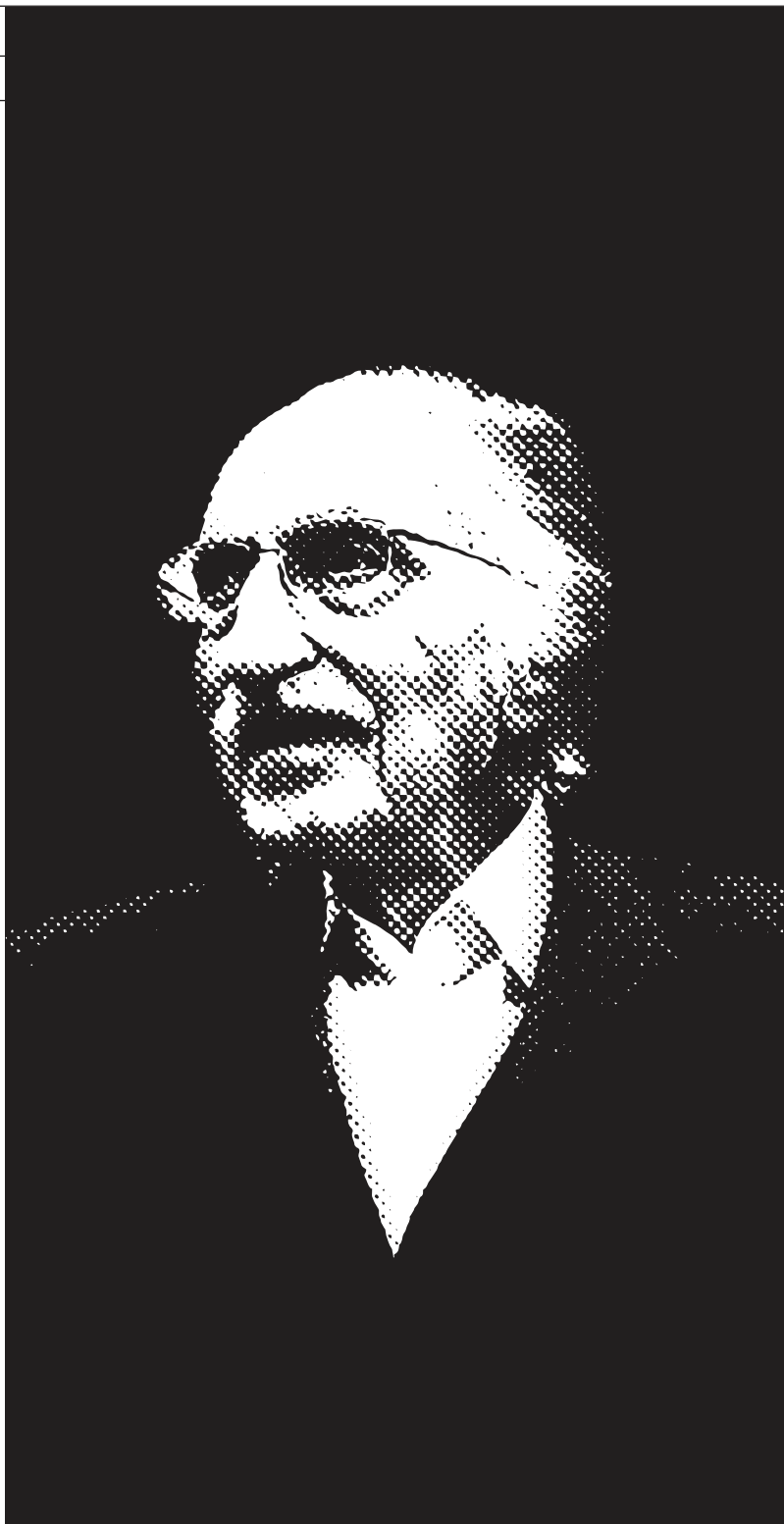
الوند بهاری

مقالات

ظهر چهارشنبه بود، آخرین روز از ماه اول زمستان، و دیدار آخرین چهارشنبه ماه در مرکز پژوهشی میراث مکتوب به راه. آن روز، دوستانی هم از اصفهان آمده بودند^۱ و چند نسخه‌ای از دریاچه (شماره ۳۸) سوغات آورده بودند که یک نسخه‌اش به من رسید. دو ساعت دلچسپی که به گپ زدن و ناهار خوردن گذشت، در تلخی آن روزها که ابوالحسن نجفی «چراغی بود که رو به خاموشی می‌رفت»،^۲ بسیار مغتنم بود.

خودم را، شتاب‌زده، به بیمارستان مهر رساندم. شنیده بودم شب قبلش آقای نجفی را باز برده‌اند به سی‌سی‌یو. هفته قبلش، دو شبی را همانجا گذرانده بود. یکی از همان شب‌ها اجازه دادند چند دقیقه‌ای کنار تختش بایستم. به سختی نفس می‌کشید. منتظر بودم چشم باز کند و ببیند نوشته‌ای را که رو به روی تختش بر دیوار چسبانده بودند: «... در صورت بروز هرگونه مشکل مراتب را با مسئول شیفت و در صورت برطرف نشدن مشکل با شماره [...] سوپروایزر دفتر پرستاری مطرح، تا سریعاً نسبت به رفع آن اقدام گردد. با تشکر - مدیریت پرستاری». می‌خواستیم اینها را برایش بخوانم و منتظر لبخندش بمانم و بپرسم: به نظرتان چقدر سعی می‌کنند تا به این بدی بنویسند؟ بعدش هم خیال کرده بودم همان بهتر که نبیند. هرچه بود، از سی‌سی‌یو جان به‌در برد و چند روزی را در بخش گذراند.

بار دوم بود و آماده بودم باز نیمه‌بیدار باشم و نه چندان هشیار؛ اما چشمانش باز بود. نفس می‌کشید، بدون دستگاه. اطرافیان شاد بودند. حتی چشم‌هاشان می‌خندید. کنار تختش رسیدم و «سلام، آقای بهاری» همیشگی‌اش را - که چقدر دل‌تنگش بودم! - شنیدم. از چیزهایی پرسید که همیشه موضوع حرف‌ها مان بود و کلامش را، برخلاف روزهای قبل، به راحتی می‌فهمیدیم. فی‌الجمله، به معجزه می‌مانست.



۱. دکتر سعید شفیعیون، فرزاد ضیائی حبیب‌آبادی، و به‌گمانم، دکتر علی‌اکبر احمدی دارانی و شاید یکی - دو نفر دیگر.

۲. تعبیر دکتر محمد معین در وصف آخرین روزهای عمر علی‌اکبر دهخدا.

احساس می‌کنم
صفحه‌آرایی و
حروف‌نگاری مجله
هم چشمش را
گرفته است. لبخند
می‌زند که پس در
اصفهان هم چنین
مجله‌ای درمی‌آید.
در چشمانش آن برق
شادی را می‌بینم که
علامت آشنایی‌اش با
پدیده‌ای جالب توجه
یا شنیدن مطلبی تازه و
جذاب است.

جایی نوشته بودم «مجله‌خوان‌ترین آدمی بود که دیده‌ام». آن روز هم، بعد از چند کلمه احوالپرسی، گفت: چه مجله‌ای است در دستتان؟ گفتم: حتماً باید ببینید؛ مجله‌ای است که همشهری‌های خودتان درمی‌آورند: *دریچه*، چاپ اصفهان.

اشتیاقش بیشتر شد. مجله را گرفت، با انگشتانی که چند روزی چیزی را در میان نگرفته بودند. ورق زد و بی‌عینک فهرست را و بعضی تیتراها را دید.

– تازه درمی‌آید؟

– نه، نوشته‌اند: سال یازدهم، ولی خودم هم تا همین امسال از وجودش بی‌خبر بودم. تازگی‌ها در تهران هم توزیع می‌شود. بیشتر که دربارهٔ مجله می‌پرسد، به‌خنده می‌گویم خودم هم زیاد نخوانده‌ام و سؤال‌هایش فنی‌تر اگر بشود نمی‌توانم جواب بدهم. نام‌هایی آشنا پای بعضی مقاله‌ها می‌بیند و احساس می‌کنم صفحه‌آرایی و حروف‌نگاری مجله هم چشمش را گرفته است. لبخند می‌زند که پس در اصفهان هم چنین مجله‌ای درمی‌آید. در چشمانش آن برق شادی را می‌بینم که علامت آشنایی‌اش با پدیده‌ای جالب توجه یا شنیدن مطلبی تازه و جذاب است. وقت ملاقات تمام می‌شد و خدمهٔ بیمارستان، در بیرون کردن ملاقات‌کنندگان، به پیشواز می‌رفتند. خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. حالش بهتر از آن بود که مایهٔ خوشحالی باشد. این سال‌ها آن قدری مرگ دیده و شنیده بودم که بدانم از چنین یکباره خوب شدنی باید رسید، چیزی از جنس آنچه خودش نوشته بود، در *فرهنگ فارسی عامیانه*‌اش، ذیل «خانه روشن کردن». هرچند، مگر رسیدن و نترسیدن فرقی می‌کند، آن‌گاه که کار از دست رفته باشد؟!

در کافی‌شاپ بیمارستان نشستیم و قهوه‌ای نوشیدیم و گپ زدیم. مگر می‌شد در چشم‌هایی که تازه کورسویی از امید در آنها می‌دید خیره شوی و از آنچه در سرت بود بگویی؟ هرچه بود، به اندازهٔ همان یک شب، خیالم راحت شد. آن شب قرار بود کسی را ببینم که شانزده سال بود ندیده بودمش؛ یازده ساله بودم که ساکن آن سر دنیا شده بود و آن شب هم اگر نمی‌دیدمش معلوم نبود هرگز ببینم یا نه. چند ساعتی در آرامش و با خاطرات روزهای کم‌دغدغهٔ کودکی گذشت.

باقی ماجرا مفصل نیست. آقای نجفی را عصر فردایش (پنج‌شنبه اول بهمن) از سی‌سی‌یو به بخش آوردند. همراهانش پرسیدند شب می‌توانم بمانم در بیمارستان؟ از

خدا خواسته، پذیرفتم. نزدیک نیمه‌شب که به بیمارستان برگشتم، ورق برگشته بود. آقای نجفی به‌سختی سخن می‌گفت و نه‌چندان مفهوم. تا صبح، بین بیداری و خواب، ساعات سختی گذراند. نفس کشیدنش چندان سخت و دلهره‌آور بود که تا نزدیک صبح چشم از تختش برنداشتم. هرچه می‌گذشت، حالش وخیم‌تر می‌شد. جمعه، نزدیک ظهر، مرا فرستادند به خانه، تقریباً به‌زور، تا چند ساعتی بخوابم و شب برگردم.

به خانه رسیدم. مادرم که حالش را پرسید، بی‌اختیار، این جمله بر زبانش آمد: «نه‌تنها روزها که شاید ساعت‌های آخر است». این را گفتم و، پیش از آن‌که بتوانم لباسم را عوض کنم، افتادم کف اتاق. دو ساعتی گذشته بود که با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. یکی از دوستان خبرنگار بود و می‌خواست بداند خبر صحت دارد یا نه. او بود که می‌پرسید و من بودم که باخبر می‌شدم، بی‌رحمانه‌تر از آن ظهر جمعهٔ هشت سال قبلش (یازدهم اردیبهشت ۱۳۸۸) که عازم بیمارستان ایرانمهر بودم، برای ملاقات رضا سیدحسینی، و خبرنگار دیگری تلفن کرد و گفت «شماره تلفن احمد سمیعی (گیلانی) را می‌خواهم. رضا سیدحسینی درگذشت. می‌خواهم درباره‌اش با او حرف بزنم». دوم بهمن ۱۳۹۴ هم جمعه بود، «جمعهٔ ساکت... جمعهٔ متروک...».

وقتی قرار شد چیزی به‌یاد ابوالحسن نجفی برای *دریچه* بنویسم، تمام این تصویرها پیش چشمم جان گرفت. در سطرهای باقی‌مانده شاید بهتر باشد به‌جای تکرار آنچه قبلاً نوشته‌ام، دربارهٔ خودش و کارهایش و برخی یادمانده‌ها و آموخته‌هایم از او^۱ و به‌جای نانوشتنه‌هایی که در این مختصر نمی‌گنجد، به نکته‌ای در پیوند او با زادگاهش اشاره کنم. دربارهٔ «نجفی و اصفهان» البته مفصل می‌توان، و می‌باید، نوشت. کاش یاران قدیمش که هستند – تا هستند – همت کنند و از تأثیر او بر فضای فرهنگی اصفهان و پیوند او با زادگاهش بیشتر بنویسند. باری، دوست بسیار عزیزم، محمدرضا ضیاء، در یادداشتش با عنوان «زاون اصفهان»، در

۱. «در وداع با ابوالحسن نجفی»، روزنامهٔ *اطلاعات*، هفتم بهمن ۱۳۹۴، ص. ۳۰.

– «جهان به خیردکشی در کسی کشید کمان...»، کتاب *هفتهٔ خیر*، شمارهٔ ۹۱ (دوم بهمن ۱۳۹۴)، صص. ۶-۸.

– «آشنای کاغذ و قلم»، *نگارنو*، شمارهٔ ۱۰۸ (زمستان ۱۳۹۴)، صص. ۲۱۵-۲۲۰.

– «مردی که هرگز خشمگینش ندیدم»، *شهرکتاب*، شمارهٔ ۷ (اسفند ۱۳۹۴ – فروردین ۱۳۹۵)، صص. ۱۱۲-۱۱۴.



ناگواری‌های زمانه را به پشت‌گرمی دیدارهای هفتگی و گفت‌وگوهای تلفنی با او بود که نادیده می‌گرفتم. چند هفته پیش، احساس کردم از گفتن، از توضیح دادن، خسته‌ام. در بین آدم‌هایی که می‌شناختم، نجفی از معدود کسانی بود که لازم نبود همه چیز را مستقیم و مفصل بگویم تا بفهمند؛ خوب می‌شنید و زود در می‌یافت. این هر دو، در کنار آرامش و حوصله و وسعت مشرب و قدرت بیان و گنجینه کلمات و خیلی چیزهای دیگرش، گفت‌وگو با او را نه فقط آسان که بسیار هم دلپذیر می‌کرد.

این روزها دلم برای خیلی چیزها تنگ می‌شود؛ برای اتاقش که امن‌ترین جای جهانم بود و همه ناخوشی‌ها را، پیش از ورود، پشت درش می‌گذاشتم؛ برای شماره تلفنش که وقتی روی صفحه موبایلم می‌دیدم نمی‌توانستم لبخند زنم؛ برای عجله نداشتنش؛ برای چیزهایی که می‌نوشتم، حتی در مجله‌ای کم‌خواننده که گمان نمی‌کردم ببیند، و می‌خواند و با چنان دقت و حوصله‌ای از جزئیاتشان می‌گفت که خود را خوشبخت‌ترین نویسنده جهان می‌پنداشتم، گیرم جز او هیچ خواننده‌ای در کار نمی‌بود... مضحک‌تر از همه، برای اتاقی در طبقه ششم بیمارستانی که تابستان پارسال در آن بستری بود، روزها و شب‌هایی که فکر و ذکرش عروس بود و طبقه بندی اوزان شعر فارسی و فرصتی بود که ساعت‌ها درباره وزن شعر و دیگر علاقه‌های مشترک گپ بزیم.

سال‌ها پیش، در حیات دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی دانشگاه علامه طباطبائی، نمی‌دانم مبهوت کدامین مرگ بودم که دوست عزیز و غریبی، از دوستان زبان‌شناس و از قضا اهل اصفهان، چند قدمی همراهم شد و گفت: «چه اصراری است که باور کنی؛ خب باور نکن!» نگاه «سفیه اندر عاقلم» را که دید، گفت چند سال پیش یکی از هم‌کلاسانش او را به جشن عروسی‌اش دعوت کرده بود، در تیم کرمان، چهارم دی ۱۳۸۲، و او در آستانه امتحانات پایان ترم نتوانسته بود برود. نکته در تاریخ عروسی بود، چند ساعتی مانده تا آن زلزله سهمگین... «خب؟» - «خب ندارد؛ عروس و داماد و خیلی از مهمان‌ها ماندند زیر آوار...» گفت: «نتوانستم باور کنم؛ هنوز هم باور نکرده‌ام.»

سال‌هاست که از آن دوست اصفهانی بی‌خبرم؛ اما بعد از این همه سال، تا حدودی، می‌توانم بفهمم چه می‌خواست بگوید. می‌خواهم باور نکنم. از شما چه پنهان، گاهی که خیلی دلم تنگ می‌شود، تلفن را برمی‌دارم و شماره خانه‌اش را می‌گیرم تا صدای ضبط‌شده در پیامگیرش را بشنوم، با همان مهربانی و جدیت توأمان. شاید روزی، «پس از شنیدن صدای بوق»، گوشی را نگذارم و بگویم: سلام استاد - نه، گفته بود «استاد» را دوست ندارم - «سلام، آقای نجفی. دلم برای صداتان تنگ شده بود. بزرگترها، دوستان قدیمی‌تان، گفتند نباید مزاحم خلوت شما بشوم. گفتند لابد مشغول کار مهمی هستید و خودتان به وقتش تلفن می‌کنید؛ اما دلم خیلی تنگ شده بود. پیغام هم ندارم. خودتان خوبید؟ خوش می‌گذرد؟».

همین دریچه، نوشته است: «اصفهان چقدر غنی‌تر و زیباتر بود اگر همایی، جمالزاده، شهناز، نجفی، کامشاد، حقوقی، گلشیری، علی رفیعی، [ضیاء] موحد، محمود عابدی، سروش صحت، [جعفر] مدرس صادقی و... در آن مانده بودند.»^۱

«قولی‌ست که جملگی برآند»؛ اما درباره نجفی، و شاید عده‌ای دیگر، این را هم نادیده نباید گرفت که کاستی‌های اصفهان (و هر شهر دیگری) نسبت به پایتخت، در چهل - پنجاه سال پیش، بسیار بیش از امروز بوده است. در دوره‌ای که از کامپیوتر و اینترنت و موبایل و شبکه‌های اجتماعی خبری نبود و بسیاری از نیازها و خدمات فرهنگی در پایتخت متمرکز بود، امثال نجفی چگونه می‌توانستند دور از مرکز زندگی کنند؟ با نوشتن و ترجمه کردن، حتی امروز هم بعید است روزگار کسی بگذرد. و روشن است که مشاغل مطمئن‌تر، متناسب با تخصص و مهارت‌های این افراد، نیم قرن پیش، در تهران فراوان‌تر از شهرهای دیگر بود.

با این همه، می‌دانیم که نجفی در سال ۱۳۴۴ به وطن بازگشت و، گرچه در تهران آدم‌های بیشتری از جنس خودش می‌یافت، یکسره راهی اصفهان شد. پنج سال در زادگاهش ماند و در این سال‌ها، علاوه بر آثار مکتوبش که بهره‌شان به تمام فارسی‌زبانان می‌رسید، فیض حضورش نصیب جوانان اصفهانی شد که دستی در نوشتن و سرودن داشتند، در سال‌هایی که شاید در هیچ نقطه دیگر از این سرزمین کسی با توانایی‌ها و ویژگی‌ها و خلیات او نبود تا چنان تأثیری بر محیط ادبی‌اش داشته باشد. حتی بسیاری از ناسپاسی‌ها و قدرشناسی‌ها را تحمل کرد و خم به ابرو نیاورد^۲؛ اما با آزارهایی که در دانشگاه اصفهان (جایی که فقط هفته‌ای چند ساعت درس می‌داد و در استخدامش هم نبود) دید و سرانجام عطای دانشگاه را به لقای عده‌ای بخشید - و نخواست از آن همه حرفی به میان آرد و گمان نمی‌کنم هنوز راضی باشد از همان شمه‌ای هم که از خودش شنیده‌ام چیزی بنویسم - آسان نبود ماندن.

باری، همچنان‌که در آخرین روزهای عمر و آخرین ساعات هوشیاری‌اش دیدن مجله‌ای آراسته که در اصفهان منتشر می‌شود مایه خوشحالی‌اش بود، در هشت - نه سالی هم که از محضرش برخوردار بودم، هر از گاهی، نشانه‌های مهر به اصفهان را در کلامش می‌دیدم، همچنان‌که لهجه‌اش در هر موقعیت عاطفی «اصفهانی‌تر» می‌شد، و همچنان‌که رگه‌هایی از طنز و حاضر جوابی متداول در گفتار اهل آن سامان همواره در کلامش بود.

پنج ماهی از رفتنش گذشته و روزی نبوده است که در فکرش نباشم. جایش هرچه گذشت خالی‌تر شد. به‌رغم تفاوت سنی شصت‌ساله، برایم دوست بی‌نظیری بود. در میان رفتگان این سال‌ها، کم‌نبوده‌اند آدم‌هایی نزدیک‌تر از ابوالحسن نجفی؛ اما بعد از رفتن هیچ‌یک از آنان این‌گونه احساس تنهایی نکردم. تا چند ماه بعد از رفتنش نمی‌دانستم انبوه ناکامی‌ها و

۱. دریچه، شماره ۳۵ (زمستان ۱۳۹۳)، صص ۷۶ و ۷۷.

۲. برای نمونه، ن. ک: «مردی که هرگز خشمگینش ندیدم» (پیشین)، ص. ۱۱۳.